



گشایش

نسیم توکلی

بفرما امروز هم دیدمش: رفتم بیرون و باز با آن تصویرزشت روبه‌رو شدم. تصویر ولگردی که روی پاگرد پله‌ای چُندک می‌زند و با خودش ور می‌رود. آن چیز مثل تکه پلاستیکِ نرمی در دستش تکان می‌خورد. آن چیز بزرگ می‌شود. فشارش می‌دهد. زیر دست‌هایش خِرچ صدا می‌کند. رعشه‌ای ظریف سر تا پای مرد را می‌گیرد، رعشه‌ای که نمی‌شود جلوش را گرفت. لرزش‌ها گوشه چشم چپ را که زیر کلاه بره فرانسوی پنهان شده ظاهر می‌کند. مرد به خودش می‌آید. مرد لباسش را مرتب می‌کند. مرد، چیز را، و من را، با گوشه چشم چپ خطاکارانه می‌پاید. چیز نرم و معصوم و سیاه و خواب‌آلوده است، و مرد لاغر و معصوم و رنگ‌پریده و خماری.

بفرما امروز هم دیدمش: برای دوازدهمین بار. ولی نه، صبر کنید! این داستان مربوط به روزهای بعد بود؛ ترکیبی از تصاویر بریده مرد در صبح‌های متمادی که حافظه‌ام ثبت و ضبط کرده. روز اول من تنها صدای این شکستن را شنیدم. صدا بود که او را متوجهم کرد: هاه آه آه خِرچ. با این حال صدا، یعنی صدای برخورد دست با چیزی مرطوب مثل گوشت نمی‌بایست به گوش آدم برسد. چطور ممکن است دست و خیزی، صدایی به آن بلندی تولید کنند؟ صدایی که با وجود بوق و حرکت ماشین‌ها به گوش شنونده که من بودم رسیده باشد؟ هردو جا خوردیم، یا شاید او جا نخورد، چون اگر قرار بود جا بخورد چرا می‌آمد آنجا و جلوی چشم همه خودش را دستکاری می‌کرد؟ ولی مگر کوچه - خیابان در آن ساعت خلوت بود؟ هیچ یاد نمی‌آید. می‌گویم کوچه - خیابان، چون اینجا شهری شمالی است

شعبهٔ دوم بروم، آن کوچه، کوچه بود یا خیابان. نه، هرچه فکر می‌کنم خاطرم نمی‌آید. فقط یک صدا، یک صدای آرام و مرطوب و مکرر بود و سایهٔ مردی روی پاگرد و سایهٔ دستِ مردی روی آلت. مرد به قدری مواج بود که مرد نبود، که سایه بود. یا این طور به شما بگویم: نجابت و حسن ظن ذاتی‌ام درست مثل ذات همهٔ شما خانم‌ها، شما دوستان عزیزم، نمی‌گذاشت آنچه را می‌دیدم باور کنم. دوست داشتم بپذیرم که از آن مرد کثیف، فقط سایه‌ای از آن مرد کثیف می‌بینم. تقصیر به گردن صدا بود. صدا بود که باعث شد ناخودآگاه سرم را بلند کنم. من چه می‌دانستم وقتی این سر بلند شود؛ و وقتی این چشم پلک‌هایش را به قدر کافی بزند؛ صحنه‌ای به این وقاحت در انتظارش است؟ نه، من نمی‌دانستم و بهتر است همین حالا توضیح بدهم که آنچه بعدها اتفاق افتاد به‌پشتوانهٔ نیروی مرموزی بود که نامی ندارد و اصلاً نمی‌توانم توضیحش بدهم. بله خانم‌ها، شما حرف‌هایم را باور نمی‌کنید و تازه بعضی از شما به وجود همچو نیرویی شک می‌کنید و خنده‌تان می‌گیرد. باز می‌گویم که نمی‌دانستم قرار است با دو چشم خودم، با همین چشم‌های خودم که فقط با آن‌ها گل‌ها و غذاها و چیزهای انسانی را دیده‌ام، با همین‌ها ببینم که مردی ایرانی، یا ولگردی ایرانی، با کلاه برهٔ فرانسوی، با سرو وضع و لباس‌های کهنه، روی پاگرد پله‌ای که پلهٔ خودش نبود نشست؛ و آن چیز را تکان می‌دهد و پیوسته با نوک زبان روی لب‌های بالایی صدایی درست می‌کند که آدم واقعاً خنده‌اش می‌گیرد: نج نج نج نج نج نج نج نج نج نج نج نج چن چن چن چوم چوم چوم چون باید چیز را دیرتر دیده باشم. لابد چشم تیز کرده‌ام، ایستاده‌ام، دیده‌ام و جیغ زده‌ام و فرار کرده‌ام. همان‌کاری که همهٔ شما اگر جای من بودید می‌کردید. باور کنید من هم درست مثل شما هستم، ولی... بگذریم... حتی شاید، ساکت باشید! بله حتی شاید مردی بود که چیز را در دستش تکان نمی‌داد و آن چیز سیاه بود و نرم و گوشتی و کمی هم سفت. یا شاید تکان می‌داد ولی در اینکه آن را بیرون انداخته بود و سیاه بود و نرم و گوشتی و کمی هم سفت شک ندارم. و بعد بله چه کار کردم؟ بی‌خیال رفتن به سرکارم شدم چون باید جیغ می‌زدم. این را گفتم؟ پس چه کار کردم؟ معلوم است جیغ زدم. یا نه صبر کنید، اول ایستادم، بعد دوباره نگاه کردم: مردی بود که

مرد هم نبود چون اول ولگرد بودنش بود که جلب توجه می‌کرد. ولگردی که حتی ولگرد نبود چون چشم‌های من که چشم‌های زنی تربیت شده و باصل و نسب‌اند نمی‌توانست قبول کند که مردی را، یا ولگردی را، یا سایه ولگردی را به این وقاحت می‌بیند. پس اصلاح می‌کنم: بی‌سروپایی بود که روی پاگرد پله‌ای نشسته بود. پله مال او نبود. معلوم است که هیچ ولگردی نمی‌تواند صاحب یک پاگرد پله باشد. ولی صاحب چیز خودش که بود؟ خب معلوم است هرکسی صاحب آنجای خودش است. ولی نه، نه، نه، باید از اول تعریف کنم. ببینید من فقط یک مرد دیدم، که مرد هم نبود، که ولگرد بود. از کجا فهمیدم ولگرد بود: چون تقریباً همه پاگرد پله‌ها به جایی وصل‌اند که بنا بر قانون نامش بنا است و بنا بر قانون ساخته شده. پس یک ولگرد، یک پتیاره، نمی‌تواند صاحب ساختمانی قانونی باشد نه‌چون‌چون به محض اینکه ولگردی صاحب ملکی شود ولگرد بودنش منتفی است. تازه یک صاحب پاگرد هیچ‌وقت روی پاگردش با خودش ور نمی‌رود. اگر بخواهد این کار نانجیب را بکند، حتماً جایی و دلیلی برایش دارد: از پله‌ها می‌رود بالا، خیلی سریع، بعد داخل یکی از اتاق‌ها: در را می‌بندد و بعد از کار نفرت و وحشت می‌گیردش. پشیمانی، بوی عرق و بوی زهم میلیاردها ماهی مرده تا روزها دست از سرش بر نمی‌دارند. بله صاحب یک پاگرد پله، که در واقع صاحب ملک هم هست — حتی اگر این ملک اجاره‌ای باشد او به نوعی صاحب آنجاست — بله داشتم می‌گفتم که صاحب یک پاگرد پله هیچ‌وقت روی پاگردش با آن چیزها ور نمی‌رود. بلکه حتی ممکن است این کار را به یک نفر یا دو نفر یا سه نفر یا چهار نفر دیگر بسپارد. بله همه این‌ها محتمل است. اما آن چیزی که باهانش مواجه شدم ولگردی بود که روی پاگرد صاحب پاگرد نشسته بود. در واقع داشت از آن سوءاستفاده می‌کرد و هم‌زمان رویش می‌شاشید، یا چطور بگویم... رویش بالا می‌آورد، خودش که نه البته، بلکه خب، چیز، چیز، چیزش... همین دیگر. خودم دیدمش! ولگردی بود که چیز دراز و نرم و سفت و گوشتی‌ای در دستش تکان می‌خورد و من اول صدا را شنیدم، قطعاً اول صدا بود، صدای برخورد دست با گوشتی نمدار، شاید هم چرب. و بعد او را دیدم، نه مثل رعد و برق که اول نورش می‌آید و بعد صدایش، بلکه مثل پاره‌آجر که اول دردش می‌آید

ولی دیگر توجه نکردم، حتی دیگر بهش فکر نکردم. زدم بیرون. فکر می‌کردم که چه دلیلی برای دیررفتم به سرکار بتراشم. وقتی دوباره به آن پاگرد پله رسیدم، قدم‌هایم را کند کردم. این بار دیگر مطمئنم در یک خیابان بودم. ماشین‌ها حرکت کردند، مردم چیزهایی مثل سبزی یا نان یا میوه یا دسته‌کلید در دست‌شان گرفتند. زن‌ها سرپچه‌هایشان داد زدند و دست‌فروش‌ها گفتند: آی خیار، خیار، بادمجان، موز. ولی ولگرد نبود. پله بود، مغازه‌ها و همه چیز. ولگرد با چیز در دستش نبود. نبود که نبود. کمی ایستادم، رفتم کوچهٔ بالاتر. نبود. بعدش هم دیگر هیچ، رفتم سرکار. البته اینجا چیزهایی وجود دارد: می‌شود گفت دستپاچه شدم و در یک لحظه... بگذریم. همهٔ این‌ها طبیعی است. چیزی که مصنوعی است - البته اگر بشود مصنوعی را در تضاد با طبیعی به کار برد - بله، چیزی که مصنوعی است... البته مصنوعی هم نیست... نمی‌دانم به هر حال. باور نمی‌کنید؟

شبِ بعد و شب‌های بعدش مثل همیشه در اتاقم تنها ماندم. حالا این‌ها را چرا به شما می‌گویم؟ نمی‌دانم. وحشتی از صبح دارم. نه اینکه فکر کنید از ولگرد می‌ترسم، تصور اینکه او هر صبح سر ساعت مشخص آنجاست و یا حتی... حتی حضور سنگینش که معلوم نیست در کله‌اش چه می‌گذرد. اصلاً چگونه کله‌ای دارد؟ یا، یا، نمی‌دانم. شب‌ها می‌رفتم سمت آینه و تصمیم می‌گرفتم سراز ماجرا در بیاورم. همین‌طور بی‌هیچ دلیلی، محض تفنن. یکی از روزها، به‌گمانم روز پنجم یا ششم، زودتر از همیشه زدم بیرون. گفتم تا ولگرد می‌آید خودم را با خرت‌وپرت‌های مغازه‌های کوچک کوچه - خیابان سرگرم کنم تا ببینم این لینگام از کجا سروکله‌اش پیدا می‌شود. ولی با یک کوچهٔ خلوت روبه‌رو شدم: مغازه‌های تاریخ‌گذشته با کف‌های سیمانی و پیرمردهای لب‌گور که همیشهٔ خدا دیر به سر کار می‌روند و زود می‌بندند. همه کرکره‌هایشان را داده بودند پایین. مرد نبود. دست در جیب کمی این پا آن پا کردم. یک ربع گذشت نیامد، بیست دقیقه گذشت نیامد، نیم ساعت گذشت نیامد. روسری‌ام را کمی محکم‌تر دور گردنم پیچیدم، کمی در دست‌هام هاااا کردم. با خودم فکر کردم آیا آنجای مرد آن قدر گرم است که در این سرما تاب بیاورد؟ حتی اگر آنجا گرم بود لابد دست‌هایش که زیر و پیر

بودند سردی‌شان را می‌دادند به گرمی چیز، و چیز هم گرمی‌اش را می‌داد به سردی دست. ولی اگر مرطوب می‌بود لابد در این سرما بیشتر سردش می‌شد. همین‌طور فکر کردم که مرد اگر جایی برای جلق ندارد باید برود یک مکان خلوت و اگر هم ناچار است آن چیز را حتماً در معرض چشم دیگران رسوا کند باز هم باید برود جای خلوتی که تک‌وتوکی آدم از آنجا رد می‌شوند. ممکن بود مرد دوست داشته باشد مردها از کنارش رد شوند و ممکن بود مایل به رد شدن خانم‌ها باشد. در این صورت، باید جایی را که می‌نشست از لحاظ خطرانی که داشت و جنسیت عابران بررسی می‌کرد. با این حال، شاید برایش مرد و زن یا حتی بچه توفیری نکند، باز اما اینجا خطرناک بود، اینجا جایش نبود. مغازه‌ها داشتند باز می‌کردند. پیرمردها با جثه‌های کوچک و لرزان قفل‌ها را کلید می‌انداختند و من همان‌طور آن مسیر را رفته و آمدم. در یک مغازه میوه‌فروشی که میوه‌های پلاستیده‌اش را توی سبدهای حصیری گذاشته بود و داشت همه را جلوی مغازه می‌چید نیم کیلو خیار و دو تا پرتقال خریدم. وقتی آمدم بیرون، ولگرد آنجا بود. خودش بود. با همان کلاه بره فرانسوی و همان کت بلند طوسی رنگ و رورفته و همان لباس کاموایی ضخیم زیرکت. لباس‌هایی که بعد از سال‌ها رنگ هم را قاپیده بودند، خوی هم را گرفته بودند: خاکستری، ست. این بار من آن چیز را که رنگ لباس‌ها نبود نمی‌دیدم، بلکه فقط یک ولگرد ساده می‌دیدم. ولگرد ساده و طبیعی‌ای که سرش را مثل ولگردهای ساده و طبیعی دیگر پایین گرفته بود و به چیزی نگاه می‌کرد. ولی انگار هر لحظه حیرت‌زده و ناامیدتر می‌شد. به نظرم می‌رسید از این آموزش و ملامت بی‌نتیجه دلزده است... نمی‌دانم، چشم‌هایش را نمی‌دیدم، پای راستش که بالا آمده بود مزاحم بود. مطمئنم درست همان نقطه را نگاه می‌کرد و گاهی دستش را که انگار از سر بیعاری بین دوپایش افتاده بود تکانکی می‌داد. گفتم: هی دختر، باید دید نرنی، سرت را برنگردانی، مرتکب عذاب بزرگ نشوی. گفتم: فقط همت کن و این مسیر را دور بزنی تا کسی بویی نبرد. ولی بعدش گفتم: باید مسیرت را دور بزنی و از چپش شبیخون کنی. همین‌طور گفتم: در طول آن چند دقیقه نزدیک شدن آن‌قدر نگاهش کن تا بفهمی دقیقاً دستش کجاست و چه می‌کند. بنابراین، باید یک بار مسیری را که رفته بودم تا به میوه‌فروشی برسم

ملتقم که فقط من و او می دانیم شرارت ما چقدر خطرناک تراز مال بقیه است. بفرما امروز روز دوازدهم ملاقات من و ژان ژاک است. یک ژان ژاک آلت به دست. یک ژان ژاک پتیاره بی پدر و مادرِ هرزه. همین چند روز پیش سعی کردم بهش بفهمانم باز هم کاملاً اتفاقی از کنارش رد شده‌ام: با صدای کمی بلند طوری که او هم شنیده باشد گفتیم: «آه خدایا، آدم چطور می تواند این همه وقیح و مثرمتر باشد.» و ژان ژاک وقتی وقیح را شنید کمی اخم کرد و درست یک ثانیه بعد لبخند زد. «مثرمتر» بودن ژان ژاک دلیل خاصی ندارد، فقط از تلفظ اصطلاحی که سه میم، دور، و دو ث آن هم از جنس سه نقطه دارد خوشم آمده بود. مردهای دیگر، همه آن‌هایی که من دیده‌ام، نام چیزشان را عین الملوک می گذارند. ولی چیز ژان ژاک اصلاً نامی نداشت. حتی به نظر می رسید خود ژان ژاک هم نامی ندارد. یا شاید خیلی سال پیش وقتی که بچه بوده مادری داشته که نامش را گذاشته بوده: بهروز. سه هفته بعد از تولد ژان ژاک، مادر بهروز می میرد و عموی بهروز هم می دهدش به مادر پیرش. یعنی در واقع بهروز چند سالی پیش مادر بزرگش می ماند و بعد مادر بزرگه می میرد و عموئه گم و گور می شود و دیگر همه نزدیکان بهروز که اینجا تقریباً هیچ کس بوده اند یادشان می رود اسمش چه بوده. و خود بهروز هم یادش می رود که خیلی سال قبل، وقتی فقط چهار سالش بوده، مادر بزرگه بهش می گفته: «بهروز بیا اینجا! بهروز بیا اینجا! بهروز!» دیگر ژان ژاک را صدا نزده بودند. هیچ کس نگفته بود که بهروز بیا، بهروز برو، بهروز بخند، بهروز جیش نکن و آدم جلوی دیگران که از خودش لذت نمی برد. به علاوه چه کسی ممکن است با یک ولگرد این قدر کار داشته باشد که لازم باشد نامش را صدا بزند. حتی فرض بر این می گیریم که ژان ژاک نامش را مدام به این و آن یادآوری می کرد. آیا لازم بود این دیگران وقتی با یک ولگرد کاری دارند نام را به حافظه شان بسپارند؟ آن هم نامی مثل بهروز را که در واقع استهزایی بود که مادرش پیش از دق مرگ شدن حواله بچه اش کرده بود. بله روز ششم دیدم که ژان ژاک با همان حالت یأس آن طور که ثمره زندگی اش را کف دستش گذاشته باشند، آن چیز را در دست گرفته بود و هیچ شوخی، میل یا لذتی در صورتش نبود. فقط ناباوری بود. البته نمی توانم مطمئن باشم، بله روشن است که دارم دروغ می گویم، چون چطور می شود از نگاه آدمی

که نمی‌شناسیم فقط به یک صفت برسیم. و من باز زیر لب طوری که او شنیده باشد لابد گفته‌ام: «آه خدایا، آدم چطور می‌تواند این همه وقیح و مثرثمر...» چه جمله مسخره‌ای! انگار برشی از یک کتاب است. با این حال، وقتی به آن سه کلمه می‌رسم حسی مجبورم می‌کند از اول تکرارش کنم: وقیح و مثرثمر! ولی صبر کنید! خواهش می‌کنم نخوانید، داستانم را مثل چیزی ارزشی با این خنده‌ها خراب نکنید. مسئله این نیست، در واقع مسئله روزهای بعد است، روزهایی که من ژان ژاک را می‌دیدم. او در واقع هیچ‌کاری نمی‌کرد اصلاً حرف نمی‌زد خواهش می‌کنم، با، با.